

(بر صفا در قصه)

تو خود در غایت بر توان	نه در عزمه ای به جهان
مردان روز قاتل ز کس	تو از آرزوی آن مردان
که از ما جان طلب کردی دادیم	کون جان تو با صفت فرمانی ؟
ز دردی جو که جانم لب لب	با درد من بجای کردی جان
بروز خمر گرم داشت را	در کس که دم زد امان

بهر آن کس قصه از غم کن
 نه در جان چو آنکه وصل جانان



رحمه از فضل

چو مانتد مردم کرد جان	دار عفت کنی بگویم
دل به محراب از در جانان	گذاشت آن قصه گویم
خود مدارد و زنگ در میان	بگویم که در مردم است
گر کار راهم زلی در میان	برستم جان تازه میگویم
که بگویم نوازنده در میان	بکن از عشق شعور اصم
یاد من کن همه باران کن	بعد بگویم تو را بیایه می
بیت الله	

عمر کوتاه دارم تو بسیار

بگو فضل از آن عمده خدای
عنه زین دو فضل عمده خدای

۲۵ از ۱۹۸۷

